

وقتی معنای قهرمان واقعی را فهمیدم

داستان



قهرمانان کوچه ما



مرحبان زارع

که قیافه‌ی معمولی داشتند. تازه بعضی هایشان هم خیلی ریزه میزه بوده‌اند.» احسان با تعجب به بابابزرگ نگاه کرد و پرسید: «دارید سر به سرم می‌گذارید؟» بابابزرگ سری تکان داد و گوشی‌اش را برداشت و گفت: «بیا تا نشانت بدهم. اصلاً هم سر به سرت نگذاشته‌ام. اتفاقاً عکس چند تایشان را توی گوشی دارم.» بعد هم از گالری گوشی‌اش عکس پسر جوانی را به احسان نشان داد. پسرِ توی عکس ریزه میزه بود. لباس خاکی نظامی پوشیده بود و یک تفنگ توی دستش داشت. بابابزرگ آهی کشید و گفت: «حسین یک قهرمان بود. باورت می‌شود تنهایی به خط مقدم جبهه، مهمات می‌رساند. آن هم زیر بمباران دشمن. خیلی خیلی شجاع بود.» احسان تصویر را کمی درشت کرد و خوب نگاهش کرد و گفت: «واقعاً! چه قیافه‌ی معمولی‌ای دارد! چه قدر عکسش قدیمی است! از دوستان جوانی‌تان است؟» بابابزرگ لبخندی زد و جواب داد: «بله. دوست روزهای جبهه است. یادش به خیر. چند وقت بعد از اینکه این عکس را گرفتیم، شهید شد. عکسش خیلی قدیمی بود. توی آلبوم خانه بود. بردم دادم عکاسی برایم درست کرد و فایلیش را ریخت روی گوشی‌ام. وقتی که بیایی خانه‌مان عکس‌های آلبوم را نشانت می‌دهم. این جوری می‌توانم هر وقت دلم برایش تنگ شد، عکسش را ببینم.» بابابزرگ این را گفت و صفحه‌ی گوشی را ورق زد و چند تا عکس دیگر هم به احسان نشان داد. عکس‌های جوان‌هایی بالباس نظامی. جوان‌ها همه خیلی معمولی بودند. نه عضله داشتند و نه هیکلی بودند، اما همه تفنگ به دست داشتند و لبخند به لبشان بود. احسان لبخندی زد و گفت: «پس می‌شود بدون پودر

بعضی وقت‌ها دلتان می‌خواهد خیلی قوی و مثل قهرمان‌ها باشید. احسان هم همین را می‌خواست، اما خبر نداشت که قهرمانی فقط به قیافه و عضله نیست.

احسان لبخندی زد و گفت: «چه عالی! پس من هم به بابایم می‌گویم اسمم را توی باشگاه بدن‌سازی بنویسد. پسر، حسابی ورزش می‌کنیم و قیافه‌هایمان مثل قوی‌ترین مردان می‌شود.» بعد هم خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت و دوید کنار بابا نشست. بابا لبخند زنان گفت: «این جور که از حرف‌هایتان پشت تلفن معلوم است، می‌خواهید بروید کلاس بدن‌سازی.» احسان سری تکان داد و جواب داد: «بله باباجان، همان باشگاهی که خودتان گفتید. رضا هم ثبت‌نام می‌کند تا با هم برویم.» بابابزرگ که با گوشی‌اش مشغول بازی بود، از بالای عینکش به احسان نگاه‌ی انداخت و گفت: «به به، چه خوب! ورزش کردن آدم را قوی می‌کند.» احسان با خوش‌حالی سری تکان داد و گفت: «بله بابابزرگ. تازه می‌توانیم از آن داروهای تقویتی هم که داداش رضا می‌خورد، بخوریم تا ما هم به قیافه‌ی قوی‌شان شبیه قهرمان‌های واقعی بشویم.» بابابزرگ که حواسش پرت شده بود و توی بازی سوخته بود، گوشی را کنار گذاشت و با تعجب به احسان نگاه کرد و پرسید: «چی گفتی؟! قهرمان بودن که به هیکل و عضله نیست پسر جان.» احسان اخمی کرد و گفت: «معلوم است که به قیافه است. مگر ندیدید توی مسابقات وزنه برداری قهرمان‌ها همه قوی و عضله‌ای‌اند.» بابابزرگ زد زیر خنده و گفت: «پس می‌خواهی مثل آن‌ها شوی، اما باید بدانی آن‌ها سال‌ها ورزش کرده‌اند و با خوردن پودر و این چیزها قهرمان نشده‌اند. تازه این یک جور قهرمانی است. قهرمان‌های دیگری هم داریم. قهرمان‌هایی

